

داستان فنجان من از وقتی شروع شد که فهمیدم دانه‌های قهوه در ته فنجان حرف‌ها برای گفتن دارند! برای همین تصمیم گرفتم، من هم با آنها حرف بزنم و زبانشان را بشناسم و حرف‌هایشان را رسم کنم.

فنجان قهوه‌ام را هر روز بعد از نوشیدن، سر و ته می‌کنم تا نقاشی ته فنجان را نگاه کنم، ایده‌ی بیشتر نقاشی‌هایم را از همین تجمع و پراکندگی دانه‌های نرم قهوه‌ی ته فنجانم، گرفته‌ام. گاهی فکر می‌کنم که این فنجان زرد کهربایی با خال‌های سفیدش و این دانه‌های نرم قهوه همه کنار هم قرار گرفته بودند تا مرا بی‌قرار کنند، مرا دلتنگ کنند، هر چند شاید قصدشان، همدلی و همنوایی با سال‌ها، ماه‌ها و روزهای گذشته و امید به زندگی در پیش رویم بوده، اما گاهی مرا چنان دلتنگ می‌کنند که هر اندازه چشمانم با سخاوت بیارند هم، من آرام نمی‌شوم. بعد از چند لحظه فنجان را برمی‌گردانم مثل یک قهوه‌خوان زبده تهش را نگاه می‌کنم، همیشه در تلاش تصور نقش‌ها و طرح‌های خوب بوده‌ام، چون به ساختن اجباری اندیشه‌ی مثبت معتقدم.

من با این بیت مولانا که می‌گوید:

«ای بشر تو همان اندیشه‌ای / مابقی خود استخوان و ریشه‌ای»

پیوندی دیرینه دارم.

اما امروز می‌خواهم فنجان را بدون هیچ تلاشی برای ساختن تصویری

دلنشین ببینم. بعد از این همه سال می‌دانم که طرح‌ها چه زشت باشند چه زیبا فقط یک خیال هستند، زیبایی و زشتی وجود ندارد همه چیز نسبی است و به نگاه من بستگی دارد. خیالات تلخ و سیاه هم بخشی از نیمه‌ی تاریک وجود آدم‌هاست و گاه گریزی از آنها نیست، برای اینکه به روشنی برسیم باید از آنها عبور کنیم.

امروز این فئان جدید و دانه‌های ته‌نشین شده‌ی قهوه‌اش همه دست به دست هم داده اند تا از پنجره‌ای دیگر نگاه کنم.

شاید در تمام این سال‌های غربت برای فرار از تنهایی و ساختن امید برای آینده بوده که فقط خیال زیبایی‌ها را ترسیم می‌کرده‌ام! دیگر به خودم و تصوراتم هم گاهی مشکوک می‌شوم.

امروز هر آنچه ببینم را می‌نویسم تا با ترس‌هایم روبه‌رو شوم، تمام این سال‌ها با ترس‌های پنهانی زیسته‌ام که با بیشترشان حتی یک‌بار هم مواجه نشدم اما درونم همیشه بوده‌اند. در همان بخش تاریک و ترسناک روحم زنی را می‌بینم که چراغ جادو به یک دست، و کتابی در دست دیگرش دارد، باز هم زن تنها! زن‌های تنهای نقاشی‌هایم روز به روز بیشتر می‌شوند خدا کند که در دنیای واقعی این چنین نباشد.

تلخی قهوه، گاهی چون معجونی جادویی مرا به شانزده شاید هم چهارده سالگی می‌برد.

نمی‌دانم کجاست، هر جا هست شبیه اینجا نیست، اینقدری رنگارنگ نیست، شاید برای این است که تمام اینها را من از پشت شیشه‌ی مه‌گرفته گذشته می‌بینم، گذشته با تمام سختی‌هایی که متحمل می‌شد به شکلی صادقانه ساده بود و بی‌رنگ؛ و با جنسی متفاوت از دنیای رنگارنگ و آسان امروز!

من نوشیدن قهوه را برای بیدار ماندن شب‌های امتحان شروع کردم.

اولش نه لیوان و نه فنجان قهوه برایم اهمیت داشت و نه تازگی و کیفیت قهوه را می فهمیدم.

من فقط شب های امتحان، قهوه می نوشیدم، آن هم قهوه و نسکافه هایی که از بس در گنجه های آشپزخانه مانده بودند بوی نا می دادند.

از وقتی به یاد دارم شیشه ها و قوطی های قهوه با مارک هایی متفاوت بخشی از گنجه های آشپزخانه را اشغال کرده بودند آنها بخشی از سوغات سفرهای بابا بودند که در خانه ی ما کسی جز خودش آنها را دوست نداشت. ماما حتی یک بار هم برایش قهوه درست نکرد، چون بوی قهوه حالش را بد می کرد.

استرس شب امتحان و خواب آلودگی های بی موقع مرا آن قهوه های تاریخ مصرف گذشته درمان می کرد. راستش نمی دانم تلقین هم در آن میان نقشی داشت یا نه؟ حالا از آن روزهای جوانی خیلی گذشته است. اما خاطرات چون طعم و رنگ قهوه، قوی و پررنگ در خاطرم مانده اند. طول کشید تا بفهمم که فقط کافئین قهوه نیست که مرا بیدار نگه می دارد، بلکه این دانه های قهوه گاهی حرف هم می زنند حتی شده برای شوخی!

حالا سال هاست که قهوه خاصیت بیدار نگاه داشتنش را برایم از دست داده، حتی دیگر سردردهای وقت و بی وقتم را هم آرام نمی کند اما لامذهب مرا به خودش، به تلخی دلپذیرش، به نقش های ته فنجان و به نقش هایی که روی بوم از آنها شکل می گیرند عادت داده است. باز یاد آن گنجه قدیمی خانه پدری افتادم که پر از شیشه های قهوه با مارک های آن زمان بود.

ماما هر جایی که دعوت می شد اگر می خواست فقط شرط ادب را رعایت کند یک شیشه قهوه یا نسکافه هدیه می برد، می گفت هم به چشم

می‌آید، هم از آب گذشته است و هم نوعی صرفه‌جویی است. اما اگر قرار بود که سنگ تمام بگذارد یک جعبه شیرینی می‌برد، آن هم قرایه‌های فنادی تبریزی که در محله‌مان شهرت داشت. روزی را که فهمیدم قهوه به جز بیداری شب‌های امتحان کاربرد دیگری هم دارد، روز بزرگ و به یادماندنی برایم بود. آن روز خانه‌ی هایده بهترین دوست و همکلاسی‌ام اولین بار بود که طعم تلخ قهوه برایم معنادار شد.

هایده آن کتاب را یواشکی از کتابخانه‌ی مادرش برداشته بود و مثل گنجی که خیلی اتفاقی پیدایش کرده بود در بغلش می‌فشرد می‌گفت از روزی که آن کتاب را پیدا کرده به بهانه‌های مختلف برای خودش قهوه دم کرده تا سر از رمز و راز کتاب دریاورد.

کتاب جلد قرمزرنگی داشت با طرح یک فنجان سفید کوچک قهوه که اسمش رموز فال قهوه بود. به محض خواندن اسم کتاب از خنده ریسه رفتم اما هایده ناراحت شد.

درحالی‌که کتاب را زیر بغلش گرفته بود و سینی کوچکی با دو فنجان قهوه در دستانش بود، می‌خواست آنها را به آشپزخانه برگرداند که من به سرعت مانع از رفتنش شدم. معذرت‌خواهی کردم و گفتم نمی‌دانستم که قهوه خوردن هم رمز دارد؟ هایده با همان صورت جدی گفت: «بله که داره، تا وقتی چیزی را نمی‌دانی حق خندیدن و قضاوت کردن هم نداری.» من هم برای اینکه ناراحت نشود با سر تأیید کردم. تأیید کردن من همانا و چشمم به ته فنجان قهوه ماندن همانا!

او گفت: «باید بعد از نوشیدن قهوه، فنجان را سروته بگذاریم تا اینکه قهوه‌ی ته فنجان خشک شود.» هنوز هیجانی که آن روز در چشمانش موج می‌زد را به یاد می‌آورم.

مهربانانه فنجان من را به دست گرفته بود و سعی می‌کرد نشان دهد، که چطور تجمع کمی قهوه‌ی ته فنجان شبیه کفش است، یا قسمت کوچکی از تجمع پودر قهوه شبیه قلب و یا اینکه پرنده‌ای در حال پرواز است، وقتی به او گفتم نمی‌توانم تجسم کنم، او باز سعی کرد که نشانم دهد.

وقتی که از هوش بصری من نا امید شد گفت: «فقط باید بخواهی تا وقتی نخواهی، آن چه را که باید ببینی، نمی‌بینی!» چنان با تأکید گفت «باید» که حس کردم آن فنجان قهوه هم به بخشی از کلاس آن روزمان با خانم شفیعی ربط دارد. تمام آن اشکال برای او بیش از آن چه من تصور می‌کردم اهمیت داشت.

هایده بهترین دوست آن روزهای من بود. کوچکترین خودخواهی در او یافت نمی‌شد او به راحتی می‌توانست از حقش و وقتش بگذرد و همیشه هر آنچه را که می‌دانست سخاوتمندانه منتقل می‌کرد هر چند کوچک و یا بزرگ. شاید آگاهی از راز فنجان‌های قهوه بزرگترین دارایی‌اش در آن زمان بود که با من به اشتراک گذاشت.

او در روابط دوستانه به هر قیمتی تلاش می‌کرد، بندهای عاطفی قوی‌تری بین خود و دوستانش ایجاد کند. هنر دوست داشتن را بلد بود و چگونه دوست داشته شدن را نیز می‌دانست.

فکر کنم این روزها به این نوع افراد زیادی خوب و زیادی مهربان، برچسب مهرطلب را می‌زنند.

اما من فقط بعضی‌ها را دوست می‌داشتم و شاید اندکی از آن بعضی‌ها نیز مرا دوست می‌داشتند. من یاد نگرفته بودم که برای بهبود روابط اجتماعی‌ام تلاش کنم همیشه منتظر بودم که قدم‌هایی به سوی من برداشته شود، تا من حرکت را آغاز کنم. گویی با دیدن حرکت

نفر مقابل بود که کلید آغاز رابطه‌ی من روشن می‌شد. آن روزها هم شاید برچسب غیراجتماعی بودن را به من و افرادی شبیه من می‌زدند! اما منوچ مخالف این برچسب‌هاست، او می‌گوید من بلد بودم با تنهایی‌ام چگونه مراوده کنم.

حالا خود آن وقت‌هایم را زیاد نمی‌شناسم شاید هم همان‌طور که قبلاً گفتم احساسات آن روزهای جوانی را گم کرده‌ام، در این سال‌های اخیر برای پیدا کردن احساساتم و تقویت روابط اجتماعی در سمینارهایی تحت عنوان خودشناسی، شرکت کرده‌ام. اما هیچ‌کدام کمک شایانی به من نکرده‌اند.

من بیش از هر چیز به قانون تعادل در کارها باور دارم. کار زیاد خسته‌ام می‌کند، استراحت زیادی حوصله‌ام را سر می‌برد، عشق ورزشی زیاد، توان فکر کردن را از من می‌گیرد، گردش و تفریح زیاد کودکانم می‌کند، ورزش زیاد دردهایم را افزایش می‌دهد، مطالعه‌ی زیاد استرسم را زیاد می‌کند، خلاصه باید در هر چیز به شدت محتاط باشم. اما هایدۀ دقیقاً جهت مخالف من بود، همیشه پیش‌تاز در مهربانی و نهایت تلاشش را برای خوشایندِ دیگران می‌کرد.

درحالی‌که به هایدۀ و کتابی که در دست داشت نگاه می‌کردم و اینکه چطور با دقت صفحات کتاب را ورق می‌زد تا معنی کبوتر فنجانش را پیدا کند، از نگاه کاوش‌گرش فهمیدم موضوع ته آن فنجان برای هایدۀ بسیار مهم است. فنجان را از او گرفتم تا شاید من هم کبوترِ ته فنجان را ببینم.

اما من هیچ ندیدم به جز تجمع پراکنده‌ی پودر قهوه! ای کاش آن روز در ته فنجان هایدۀ یک ستاره‌ی دنباله‌دار می‌دیدم تا نوید خوشبختی و عشق برای آن روح لطیف باشد.

هر دو با دقت ته فنجان را نگاه می‌کردیم چنان‌که گویی به دنبال گنجی در اعماق یک چاه بودیم. هایده چنان با پشتکار در تلاش بود که خنده‌ام گرفت.

تصور اینکه باید مقدار کمی از قهوه‌ی چسبیده به گوشه‌ی فنجان را شبیه یک قایق بی‌بیم و یا تجمعی دیگر را شبیه یک طاووس، سخت بود برای همین آن فنجان را تبدیل به یک شوخی خنده‌دار کردم. هایده هم تسلیم شد و با من خندید.

شاید اگر تخیل امروز را داشتم می‌توانستم برای آن فنجان گل‌گندم مادر هایده، دانه‌های قهوه‌ی خشک‌شده و درهم و برهم ته فنجان، که مانند موریانه‌های ریزی درهم فرو رفته بودند، برای چشم‌های مهربان هایده، عشق را، زیبایی را، شور زندگی را، و حتی خدا را تصور کنم. آن هم با مهارتی بی‌نظیر تا در واپسین لحظات بودنش وقتی به یادشان می‌آورد عشق به زیستن، با لبخندی شیرین لب‌های نازک صورتی‌اش را از هم می‌گشود بدون اینکه فرصت پنهان کردن دندان‌هایش را با گذاشتن کف دستش روی لبانش طبق عادت همیشگی‌اش داشته باشد. آن وقت با عجله گام‌هایش را به سوی خوشبختی می‌شمرد و آن را در آغوش می‌کشید. ناامیدانه فنجان‌هایمان را که حجم زیادی قهوه به ته‌شان چسبیده بود روی نعلبکی‌ها نشان‌دیم. هایده گفت: «فکر کنم روش خوردنمان ایراد داشته»، و باز هم با هم خندیدیم و ناامیدانه ادامه داد بهتر است تا قبل از اینکه خانم شفیع‌ی برسد نگاهی به جزوه‌مان بیندازیم. چند ماهی می‌شد که یک معلم خصوصی برای زبان انگلیسی‌مان داشتیم، ما با هم درس می‌خواندیم تا برای امتحان ورودی کنکور آماده باشیم.

هنوز جزوه‌هایمان را باز نکرده بودیم که خانم شفیع‌ی رسید، او

جوان و جذاب بود، قدی بلند و پوستی گندمگون داشت چشم‌های نافذش رنگ عسل، کلامش پرنفوذ و نگاهش قدرتمند بود. راستش از روزی که او را دیدم دلم می‌خواست شبیه او باشم. ازدواج نکرده بود و این بزرگترین کنجکاوی ما درباره‌ی خانم شفیعی بود و تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که لیسانسه‌ی زبان انگلیسی است و مدتی را هم در خارج از ایران زندگی کرده بود.

آن روز زودتر از همیشه رسید. نگاهی به فنجان‌ها و بعد کتاب فال قهوه انداخت، قهقهه‌ای دوست‌داشتنی سر داد و گفت: «به‌به بچه‌کنکوری‌های ما را ببینید».

هایده با عجله می‌خواست که فنجان‌ها را بردارد که خانم شفیعی گفت: «صبر کن ببینم که ته فنجان چه نوشته؟» من و هایده حیرت‌زده نگاهش کردیم. باورش برایم سخت بود یعنی او هم از کاربرد دیگر یک فنجان قهوه مطلع بود، یا ما را به شوخی گرفته بود؟

فنجان هایده را از دستش گرفت و گفت: «به‌به امسال به سلامتی وارد دانشگاه فردوسی می‌شوی.» فریاد زدم: «می‌رود مشهد؟»

خانم شفیعی نیش‌خندی زد و گفت: «خیر، می‌رود جایی دیگر!» من و هایده هاج و واج نگاهش کردیم بعد خنده‌ای کرد و گفت: «هر کس که ازدواج می‌کند به اعتقاد من وارد دانشگاه فردوسی شده!» شاید این نامگذاری برای عاشقانه‌های شاهنامه فردوسی بود!

هایده از شرم کمی سرخ شده بود، من می‌خندیدم که خانم شفیعی گفت: «فکر کنم تو هم بدت نیاید جزء ورودی‌های امسال دانشگاه فردوسی باشی؟» بی‌معطلی گفتم: «نه خیر خانم من می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم اما فکر کنم خان‌جون خیلی دوست دارد.» بعد هم با خجالت سرم را پایین انداختم و وانمود کردم به جزوه‌ها نگاه می‌کنم.

البته الان که سال‌ها از آن روزگار می‌گذرد اعتراف می‌کنم نه علاقه‌ای به ادامه تحصیل داشتم و نه ازدواج، هیچ‌وقت مثل سایر همکلاسی‌هایم آرزو نکردم که یک پزشک یا وکیل یا معلم باشم راستش هنوز هم پشیمان نیستم.

آن روز ما متوجه نشدیم که خانم شفیعی ما را دست می‌اندازد یا راست می‌گوید. اما او به ما قول داد که اگر در آزمون هفته‌ی آینده خوب باشیم برایمان یک فال واقعی می‌گیرد.

ما هم یک هفته را با شوقی وصف‌ناپذیر فقط انگلیسی خواندیم. از همان ایام بود که فنجان قهوه و نقوش تهش مهم‌ترین دغدغه‌ی من شد.

شاید من هم باور کرده بودم که می‌شود با نوشیدن یک فنجان قهوه‌ی تلخ تمام ناکامی‌ها و تلخی‌ها را سرکشید تا چیزی جز سعادت و عشق برای آینده باقی نماند.

و همین دلیل، کافی بود که این نوشیدنی سیاه تلخ برایم خوش‌طعم‌ترین نوشیدنی دنیا شود.

شبی از آن شب‌های مطبوع اردیبهشت که یاس‌های حیاط خانه‌ی پدری دسته‌جمعی به عطرافشانی دل سپرده بودند و شمعدانی‌ها با برگ‌های پهن و پخش‌شده‌ی خود در گلدان‌های بالکن خانه بارداری خود را با غنچه‌های باز و نیمه‌باز خود اعلام می‌کردند و رنگ صورتی اطلسی بعضی از غنچه‌های بازشده‌شان را با غرور به نمایش گذاشته بودند، صدای قیژ در اتاقم ناگهان مرا که ته خودکار لای دندان‌هایم تاب می‌خورد و چشمانم خیره‌ی شمعدانی‌های بالکن شده بود، به خود آورد. از هولم که پدرم مرا در حال سیر کردن در دنیایی دیگر گیر انداخته بود، سلام کردم او هم خندید و گفت: «به کجا چنین شتابان! شب بخیر دخترم! تا صبح هنوز مانده.» میزم را نگاه کرد و با لب‌های لوله‌کرده‌اش سوت کشداری کشید و گفت: «اوهوم قهوه! کی دمش کردی که عطرش را نفهمیدم؟»

گفتم: «دم نکردم یک قاشق پودر را ته فنجان می‌ریزم و یک فنجان آب جوشیده اضافه می‌کنم مامان یادم داده روش خوب و ساده‌ایه.» بابا گفت: «اما این روش نسکافه درست کرده!» به ته فنجان نگاه کرد و گفت: «این قهوه است، درست کردنش فرق دارد، حیف این قهوه نیست که این‌جوری بنوشی!» فنجان قهوه را از روی میزم برداشت و هم‌زمان نوچی کرد و گفت: «صبر کن که دو تا قهوه ناب فرانسوی

درست کنم تا پدر دختری کمی هم اختلاط کنیم!» گفتیم: «این وقت شب قهوه فرانسه، اونوقت خوابمون نمی‌بره.» خندید و تکرار کرد: «خواب! اصلاً می‌دانی خواب را برای چی وارد برنامه ذهنی انسان‌ها کرده‌اند؟» چون می‌دانست جواب ندارم بدون اینکه منتظر جوابم باشد ادامه داد: «خواب، درمانی است برای فرار از بیداری! خواب درمانی است برای ساعت‌های بیکاری که در دست داریم اما مانند یک حباب شفاف قشنگ در دستان است که این دست و آن دستش می‌کنیم تا خودبخود بترکد. اگر بلد باشیم با آن حباب بازی کنیم و در فضا پروازش دهیم تا به حباب‌های دیگر برسد قطعاً هیجان یکی شدن حباب‌ها خواب را از سر ما می‌پراند، مگر قهوه را برای اینکه بیدار بمانی درست نکرده بودی؟ دخترم تا وقتی کاری برای انجام دادن و حرفی برای گفتن در بیداری داریم خواب کارآمد نیست.» حرف‌هایش را با لبخندی از سر شعف می‌زد مثل این بود که در آن لحظه مهم‌ترین مأموریت و وظیفه‌اش دفاع از کیفیت قهوه بود و قرار بود جلسه‌ای رسمی بین ما برگزار شود! تا آن شب نمی‌دانستم دیدن یک فنجان قهوه تا این حد شادش می‌کند و به حرفش می‌آورد. فکر کردم شاید برای آن بود که تا آن روز ندیده بود قهوه و نسکافه‌هایی که می‌آورد، مصرف خانگی هم دارد. آخر اگر آنها را به‌عنوان هدیه نمی‌دادیم آنقدر در گنج‌آشپزخانه جا خوش می‌کردند تا سر از سطل زباله در بیاورند، البته فقط محتویات شیشه دور ریخته می‌شد. آن شیشه‌های در طلایی قشنگ همیشه مورد استفاده قرار می‌گرفت مامان عاشق شیشه‌های آنها بود. خانه‌ی ما پر بود از شیشه‌های قهوه‌ی بدون قهوه، شیشه‌ی عطرها، خالی شده، قوطی بیسکوئیت‌های تمام شده، بطری‌های رنگی نوشیده شده، خانه‌ی ما پر بود از قالب‌های زیبای خالی که روزی محتویات خوش‌عطر،

خوش طعم و شیرین داشتند. خانه‌ی ما پر بود از خالی‌های قشنگ و رنگارنگ.

فنجان را طوری برداشت و رفت مثل اینکه قرار است با یک نوشیدنی سحرانگیز باز گردد!

یک هفته‌ای می‌شد که از پاریس برگشته بود. همیشه همین‌طور بود هر جایی که می‌رفت تا مدت‌ها با آن حال و هوا با ما بود. نمی‌دانم هدفش این بود که ما را با تجربیاتش شریک کند و یا چون تحت‌تأثیر محیط قرار می‌گرفت، دلش می‌خواست نوع دیگر زندگی را هم به جان خانه تزریق کند. عموهایم معتقد بودند که او مردی لاقید است و به هر بادی می‌تواند تغییر مسیر دهد عمه شکوفه معتقد بود که بابا با جریان زندگی پیش می‌رود و سیال است. مامان معتقد بود که بلند پرواز است و این بیماری بلندپروازی را می‌خواهد به همه‌ی ما انتقال دهد. خان جونم فکر می‌کرد که او از خانه و خانواده فراریست چون نسبت به من و مامان احساسی قوی ندارد اما آقاجون معتقد بود که او تنها کسی از اعضای خانواده است که زندگی را با تک‌تک سلول‌های بدنش می‌فهمد و می‌بیند برای همین این شعر سهراب را برای توصیف حال بابا می‌خواند که:

زندگی، پنجره‌ای باز، به دنیای وجود
تا که این پنجره باز است، جهانی با ماست
آسمان، نور، عشق، سعادت، با ماست
فرصت بازی این پنجره را دریابیم

و آقاجون و بابا شاید زندگی را از پشت یک پنجره تماشا می‌کردند. اما به نظر من بابا غافل از این بود که خانواده‌ای دارد که در چارچوبی

به نام سنت زندگی می‌کنند و به این سنتی بودن و ماندن در آن به شدت باور دارند. او همیشه به جز سوغاتی، سعی می‌کرد تا بخشی از فرهنگ هر چند ظریف و کوچک آن شهر یا کشور را نیز همراه خود به خانه بیاورد و آن فرهنگ می‌توانست وارد شدن یک برنامه‌ی غذایی جدید به خانه باشد و یا یک موزیک جدید و یا یک آداب جدید، و علاقه‌ی خودش به آن رسم یا فرهنگ در انتخاب‌هایش بی‌تأثیر نبود.

گاهی احساس می‌کردم مجموعه‌ای از فرهنگ‌های مختلف را در خود انباشته و همین از او شخصیتی متفاوت ساخته بود. در زمانی که مردان از فاصله‌ی ده متری آشپزخانه هم عبور نمی‌کردند، پیش‌بند می‌بست تا برای ما اسپاگتی بدون گوشت با گوجه فرنگی زیر آفتاب خشک شده درست کند! گاهی چهار زانو روی موزاییک‌های رنگی حیاط می‌نشست و صدای کاسه تبتی را در تمام فضای خانه پخش می‌کرد و همان وقت‌ها بود که خان‌جون فکر می‌کرد پسرش دیوانه شده که از چنین صدایی به آرامش می‌رسد، آقاجون در حالی که نگاهش می‌کرد لبخند می‌زد و من و مامان بهت‌زده نگاهش می‌کردیم!

خان‌جون گاهی از او عصبانی می‌شد مخصوصاً وقتی به آشپزی مشغول می‌شد! اما آقاجون با آن عصای چوبی کنارش می‌ایستاد و لحظه به لحظه غذا را می‌چشید و در مورد طعمش نظر می‌داد!

مامان در این‌جور مواقع، مجله‌ی زن روزش را به دست می‌گرفت و خود را مشغول خواندن نشان می‌داد اما واقعیت این نبود، او هر از گاهی طاقش تمام می‌شد به بابا تذکر می‌داد که ریخت و پاش اضافه نکند و یا فلفل زیادی تند است و آن نمک شوریش کمتر از معمول است. کاملاً معلوم بود که مامان این وقت‌ها کلافه می‌شد، پنداری که تنها مأموریت زندگی‌اش را کسی دیگر بهتر از او انجام می‌دهد! وقتی کنارش می‌رفتم

به آرامی دستش را می‌گرفتم و او هم واکنشش را با فشاری به دستم نشان می‌داد. نمی‌فهمیدم که بلد نبود اعتراض کند یا از روی عشق و علاقه‌اش به بابا هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کرد. عقاید بابا برای ما و تمام خانواده گاهی متجددگرایانه بود و کنار آمدن با آن تجدد فکری در آن زمان کار سختی بود.

شاید او هم جزء کسانی بود که کمی زودتر از زمان خود به ایستگاه دنیا رسیده بود، این را همه می‌گفتند. یکی از عموهایم می‌گفت به محض اینکه قطار زندگی توقف کرده عماد بدون اینکه کسی ازش بخواهد پیاده شده! بابا هم می‌خندید و می‌گفت: «برای همین بود که شش ماهه به دنیا آمدم.» و بعد داستان تکراری خان‌جون که چطور بابا در شش ماهگی به دنیا آمد از نو تکرار می‌شد! و اینکه زنده ماندن او در آن شرایط چگونه معجزه‌وار اتفاق افتاده!

وقتی سه ساله بودم داوطلبانه به سازمان یونیسف ملحق شد. او به گروهی پیوست که مأموریتشان برای بهبود تغذیه و بهداشت کودکان نیازمند و بی‌سرپرست بود. یک‌بار برای مأموریتی یک ماهه رفته اما یک سال طول کشیده بود و این داستان، مهر تأییدی بود برای خان‌جون که او را فراری از خانه و خانواده خطاب کند.

یادآوری خاطرات آن دوره همیشه برای مامان تلخ بود. چرا که همه بابا را به بی‌قیدی متهم کرده بودند و او ناچار بود از کار انسان دوستانه‌ی او حمایت و دلتنگی‌هایش را انکار کند.

یادم می‌آید که خان‌جون به مامان می‌گفت: «ای کاش به جای نرگس نامت پونه بود، چون تو همان پونه‌ای که مار از آن گریزان است و بعد با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت عمادم متولد سال مار است.» فکر کنم از همان وقت‌ها بود که مامان به بیماری افسردگی مبتلا

شد. او دچار اضطراب و استرسی بی‌وقفه شده بود. بعدها که بزرگتر شدم برای من تعریف کرد که چگونه پنهانی حتی بدون اینکه بابا بفهمد پیش روان‌پزشک می‌رفت تا درمان شود، نوشیدن عرق بهارنارنج و گل گاوزیان و اسطوخودوس و بابونه از همان روزها به نوشیدنی هر روزه‌ی او تبدیل شده بود.

بعدها که بزرگتر شدم خاطرات آن یکسال را در روز نگار بابا خواندم. من او را مردی اسیر احساسات یافتم که این ویژگی با ظاهر جدی او مغایرت داشت.

خواندن آن دست‌نوشته‌ها و تشریح شرایط آن کودکان مرا واداشت تا بپذیرم که من هم یک سال او را با کودکانی که علاوه بر کمبود بهداشت و امکانات اولیه‌ی زندگی، کمبود مهر نیز داشتند، شریک شده بودم.

جالب‌ترین سفرش به نظرم سفر به بام جهان یا همان تبت بود. مامان بعدها برایم گفت که برای تحقیق در مورد بودیسم تبتی به آنجا رفته بود. گاهی از عشقی که مردم تبت در مورد دالای لاما داشتند و سمت و سوی اعتقادی آنها صحبت می‌کرد اما هیچ‌وقت نه من نه مامان از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردیم و هیچ‌وقت هم نفهمیدیم که آنها را تأیید می‌کند یا تکذیب! اینکه گاوها در نیال چطور مورد احترام مردم هستند، برای ما عجیب بود. او از لاماکده‌ها و نظم و آرامشی که در آنجا مستولی بود می‌گفت و اینکه چگونه هدیه‌ای به نام بی‌نیازی بشر به دنیای مادی را آدم آنجا تجربه می‌کند. وقتی که دلش برای آن فضا تنگ می‌شد کاسه تبتی را برمی‌داشت یا در وسط حیاط خانه می‌نشست و آن را می‌نواخت و یا به پشت بام می‌رفت. وقتی بابا از باورهای دینی فرهنگ‌های متفاوت حرف می‌زد با جدیت سعی می‌کرد به ما بفهماند که برای هر باوری باید احترام قائل بود، آموزشی که در دهه‌ی اخیر رونق بسیاری گرفته!